

عطر مهربانی



مهدی محدثی

ولی حالاچرا؟

این طور باهاش رفتار کردی؟
- بایا قتل که نکردم، به خدا دیگه نمی تونستم تحملش کنم. همچو بیوهنه‌گیری می‌کرد هر روز یه جاش درد می‌گرفت.

من هم کار و زندگی و هزار تا بدبختی داشتم.
نمی‌شد که همه رو رها کنم و به اون برسم!
ناصر آهی کشید و نگاهی به فریده کرد. نگاهی سرشار از سوال که چرا او اجازه چنین کاری را داده؟ دویاره به جمشید گفت: «تو فکر می‌کنی همیشه جوون می‌تونی؟ اگه فردای پیزی بچهات باهات چنین معامله‌ای بکنه، چکار می‌کنی؟ من هرچی فکر می‌کنم، می‌بینم نمی‌تونم این کار تو هضم کنم. الان نیم ساعته که نشستی و برام از بدبختی هات و مشکلات زندگی ات حرف می‌زنی. فکر نمی‌کنی که شاید تاراضیتی مادرت عامل این هاست؟ تو نمی‌دونی که وجود همین پیرها باعث می‌شه تا خدا خیر و برکت رو به زندگی ماها سروزیر کنه؟ تو نمی‌دونی که نگاه تو از روی محبت به مادرت عبادت‌هایی؟^(۱)

جمشید با سرافکنگی گل‌های روی فرش را نگاه می‌کرد و جوابی نداشت. زری، همسر ناصر، سکوت را شکست و گفت: «حالا بپرماید بخوریم. بعداً در این باره صحبت می‌کنید. ضمناً من یه پیشنهاد دارم. دو روز دیگه روز مادرت. پیشنهاد می‌کنم چهارنفری بپریم آسایشگاه و به مناسبت روز مادرت، مادرتون رو برگردانیم. ها؟ نظرتون چیه؟»

جمشید به فکر شکست و گفت: «عالیه از این بهتر نمی‌شه! مادرت کلی خوشحال می‌شه و با این کار می‌تونی از دلش درآری...»
دو روز بعد، ناصر و زری با یک دسته گل به خانه جمشید و فریده فرستد و از آنجا چهارنفری به سمت آسایشگاه سالمندان حرکت کردند. بین راه فریده گفت: «یه جواری دلم شور می‌زننه!» جمشید هم در پاسخش گفت: «از خوشحالیه! من یا بد دلم شور بزنه که مادرم باهام چه بخوردی می‌کنه...»

روز مادر بود و آسایشگاه شلوغ. خیلی از یسرها و دخترهای امروزی، برای دیدن مادر و پدر خود به آسایشگاه سالمندان آمدند. زری دسته گل را به فریده داد و گفت: «گل‌ها دست تو باشه بهتره. مادر شوهرت بیشتر خوشحال می‌شه. هنگامی که به اتاق بیرون رسیدند، جمشید باید دیدن تخت خالی او از هم اتاقی اش پرسید: «حاج خانم، مادرم جای رفته؟» بیرون پیچاره بغضش ترکید و گفت: «تو باید جمشید باشی، نه؟»
آره.

- دیر او مددی. از صبح متظرت بود؛ یه ساعت پیش تموم کرد و همین الان هم بردنش سرخونه...
دسته گل از دست فریده روی زمین افتاد. جمشید به آمیوالتنسی فکر می‌کرد که با ورود آنان، از آسایشگاه خارج شد...
بی‌نوشت:
۱. نظر الولد الی والدیه حتا لهمای عباده، بخارا التوار، ج. ۷۴.

زری را نگاه کرد و گفت: «عیب نداره مادر! بizar راحت باش. منم یه چایی می‌خورم، بعد هم می‌دم می‌گیرم می‌خوابم، شما راحت باشین...»
خان جون بعد از خودن چایی به اتاقش رفت و خواهد. زری که موقعیت را مناسب دید، با زیرکی گفت:

«راستی آقا جمشید! خوب بود مادرتون رو هم می‌آوردید تا مادر آقاناصر مشغول صحبت می‌شدند. تنهایی خوصله‌اش تو خونه سر می‌ردا»
ناصر گفت: «راست می‌که، اصلاً یادم نبود. حاشش چطوره؟ کاش می‌آوریدش.»
جمشید باید چا شد و گفت:

«الآن جاش خوبه و نسبتاً راحته. تازه اون‌ها

قدیمی اند و با جوون‌ها جور در نمیان. همونجا پیش هم سن و سالای خودش باشه، بهتره.

ناصر گفت: «مگه کجاست؟»

شش ماهی می‌شه که گذاشتمن آسایشگاه

سالمندان.

- چی گفتی؟ آسایشگاه؟

- خب آوه، اون‌ها دیگه پاشون لب گوره، زندگی‌شون

روکدن؛ با ما بودنشون جز مزاحمت چیزی به همراه

ندارد.

از شدت عصبانیت رگ پیشانی ناصر متور شده

بود و سیل‌هایش را با دندان گرفته بود. هربار که

عصبانی می‌شد، این حالت به او دست می‌داد و لی

علوم بود که جلوی زری و فریده، خود را کنترل می‌کند.

دست آخر نتوانست بیشتر از آن تحمل کند. رو به

جمشید کرد و گفت: «تو خجالات نشکیدی؟ اون بیچاره

از همه چیزش گذشت، حتی طلاهای خودش رو فروخت

تا چکت برگشت نخوره و زندون نزی، اون وقت تو

لیوان از دسته‌های کف آلوهه زری افتاده و بر کف آشپزخانه ریزبریز شد. صدای پیزرن از اتاق پذیرایی بلند شد:

- زری جون! چی بود مادر؟

- چیزی نبود ازیزی، لیوان از دستم افتاد...

- فدای سرت! موظب باش دست رو نبزد...

- فریده گفت: «زری چی شد؟»

- زری به فریده گفت: «چی گفتی؟ آسایشگاه؟!

- متأسفانه ارد...

- چطوط دلتون اومد؟

- ولله چی بگم! من هم خیلی تو گوشش خوندم

و لی به خوش نرفت که نرفت.

- آخه چرا؟

- جمشید می‌گفت که ما نباید اسیر یه پیزرن بشیم.

هیچ جا نمی‌توینی بخوریم، چون این پیزرن تهبا می‌مونه!

داره، باید اب پریز کنیم...

- ولی ایننا که دلیل نمی‌شه!

- می‌دونم، هربار هم که بپس می‌گفتم من حرفی

ندارم، تحمل می‌کنم، می‌گفت من دیگه نمی‌تونم، به

اینچشم رسدیده، من نمی‌تونم تحمل کنم.

شستن ظرف‌ها که تمام شد، فریده و زری با چای و

میوه از آشپزخانه به اتاق پذیرایی آمدند. زری هنگامی

که دید خان جون گوشهای نشسته و جمشید و ناصر با

هم حرف می‌زنند، گفت: «شما مردها هم هرجا

می‌روید، شروع به صحبت درباره کارهای بازار و معامله

می‌کنید. مگر نمی‌بینید که طفلکی خان جون

حوال شوهر زری از پشت عینک ته استکانی اش